

تاچ لرن، مرجع دانلود رایگان خلاصه کتاب صوتی و متنی



[www.touchlearn.ir](http://www.touchlearn.ir)

## کتاب خداحافظ گاری کوپر اثر رومن گاری



- نویسنده: رومن گاری
- مترجم: سروش حبیبی
- ناشر: نشر نیلوفر
- گروه سنی: بزرگسال
- تعداد صفحه: 288
- سال انتشار: 1965 میلادی
- افتخارات: -

برای دسترسی به خلاصه صوتی کتاب خداحافظ گاری کوپر اثر رومن گاری و بررسی نظرات کاربران اینجا را کلیک کنید.

عزی بن زوی Izzy ben Zwi هم آنجا بود. او اولین کسی بود که با اسکی از کوردییر دوم پایین آمده بود و این کوردییر دوم همانجایی بود که چند قرن پیش، سرخپوستهای پولاس Pulas، معلوم نیست از دست کشورگشایان اسپانیایی به آنجا پناه برده بودند، که می‌خواستند میخ مسیحیت را در سرزمین کفر بکوبند و نسلشان را برمی‌انداختند یا از شر خود مسیحیت که یگانه دیانت راستین شمرده می‌شد، والله اعلم! اسپانیاییها در این ارتفاعها نمی‌توانستند نفس بکشند و مسیحیت هم جرأت این بلندپروازیها را نداشت. مسیرش از ارتفاع پنج هزار و پانصد متری شروع می‌شد. بعد بیست و پنج روز تمام پایین می‌آمدی، از آن مسیرهای بی‌پیر، در مایه‌های هیچ و پوچ از این بهتر نمی‌شد. عزی از آن آدمهایی بود که مدام به اصطلاح فلنگ را می‌بندند. هیچ جا بند نمی‌شد. نگاهش حالت حریص و دلواپس‌کسانی را داشت که فقط برای چیزی زنده‌اند که وجود ندارد و چیزهایی هم که وجود دارد هر سال بالاتر و بالاتر می‌رود، به طرف برفهایی که هیچ وقت آب نمی‌شود. لنی Lenny اول با این جوان، که یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانست رفیق شده بود. به همین دلیل روابطشان با هم بسیار خوب بود. اما سه ماه نگذشته بود که عزی شروع کرد مثل بلبل انگلیسی حرف زدن و فاتحه دوستیشان خوانده شد. فوراً دیوار زبان میانشان بالا رفته بود. دیوار زبان وقتی کشیده می‌شود که دو نفر به یک زبان حرف می‌زنند. آن وقت دیگر مطلقاً نمی‌توانند حرف هم را بفهمند.

عزی سراپا عقده‌های روانی بود، یک دیوانه درست و حسابی. به محض اینکه زبانش باز شد شروع کرد از نژاد پرستی و سیاه ستیزی و رسوایی آمریکا و بوداپست و این چیزها حرف زدن. لنی اصلاً کاری با این حرفها نداشت. کار او با این مسائل روانی حکایت جن بود و بسم‌اله.

لنی مدتی از روبرو شدن با او طفره رفته بود و برای اینکه طرف خیال نکند که موضوع با شخص او مربوط است به گوشش رسانده بود که فلانی به طور کلی با یهودیها بد است. مگر بیکار بود مردم را از خودش برنجانند.

الک Alec هم بود. اهل ساووا Savoie. پالان زنش کج بود. الک در ولایت خودش راهنمای کوهنوردی بود، تا یک روز مچ زنش را گرفته بود که با نزدیک‌ترین رفیقش مشغول بود. یک نره خر سی ساله! اما ظاهراً هنوز اطمینان نداشت. خیلیها هستند که قسر در رفته‌اند، خیلی! قضیه مدرک را می‌دانید. خوشمزه این

بود که این مچ‌گیری تازه سوءظن آقا را تحریک کرده بود. مدام عکسهای بچه‌هایش را جلو خودش پهن می‌کرد، یک جور فال ورق. سعی می‌کرد شکل همه مشتریهایی را که به کوه برده بود در نظر آورد. اما لنی راستی راستی نمی‌فهمید که یارو چرا مسأله را این قدر جدی می‌گیرد. چه اهمیتی داشت که پسرش مال خودش باشد یا نه؟ این جور رسواییها را می‌گویند عرق ملی، میهن‌پرستی، منظورم را که ملتفتید. بله؟ آدم بداند که بچه‌اش از خون خودش هست یا نه! که چه؟ حکایت دوگل است، شووینیسیم! یک چیزی در ردیف ژاندارک! بگذار به تو بگویم، من، اگر حتماً قرار می‌شد پسری داشته باشم ترجیح می‌دادم مال خودم نباشد. آن وقت دیگر پدر و پسر خرده حسابی با هم ندارند. حتی می‌توانند با هم رفیق جون جونی باشند. اما فرانسویها همه میهن‌پرستند. اصلاً میهن‌پرستی اختراع خودشان است. الک بیچاره ساعتها می‌نشست و عکس توله‌هایش را تماشا می‌کرد.

«ولی بزرگتره انگاری به خودم رفته.»

«معلومه، اصلاً سببی است که نصف کرده باشند.»

وقتی بدگمانی به سرش می‌زد می‌خواست زنش و بچه‌هایش و خودش را با بمب پلاستیکی نابود کند. این موضوع لنی را از کوره در می‌برد، می‌گفت حالا که بچه‌هاش مال خودش نیستند چرا بکشدشان؟ منظورم را که ملتفت هستید! دلیلی نداره آدم برای تخم و ترکه مردم خون خودش را کثیف کند.

می‌گفت: «آخر باباجان این حرف تو که منطبق نداره. حالا که یک هو فهمیدی پدرشان نیستی چه کارشون داری؟ اونها که به تو کاری ندارند. فکرهات هیچ سرو ته دارد؟»

— تو نمی‌تونی بفهمی که بچه حرامزاده داشتن یعنی چه. خودت هیچ‌وقت بچه‌ای نداشتی که تخم خودت نباشه.

— چی؟ دنیا پر از بچه‌هاییست که تخم من نیستند.

الک کمی آرام می‌شد. یکی از عکسها را جلو روشنایی نگه‌داشت و گفت:

— هر چی باشه بزرگتره حتما مال خودم است. نگاهش کن، حرف نداره.

راست می‌گفت. حرف نداشت. پسر ارشدش تخم سیاه بود. میان کسانی که برای کوهنوردی به آلپ می‌آمدند هیچکس هرگز سیاه ندیده بود. سیاهان به کوه نرفته هم به قدر کفایت سیاهروزی دارند. پس معلوم بود که خیانت کارِ مشتریهای او نبود. او خون خود را بیهوده کثیف می‌کرد. آبروی کوهنوردی حفظ شده بود. با این همه دست‌بردار نبود و همه را با حکایت پالان کج زنش کلافه می‌کرد. بدی کار این بود که نمی‌شد از او فرار کرد. اگر از آن خانه سر کوه بیرون می‌آمدی کجا می‌رفتی؟ دیگر برفی نمانده بود، تابستان شده بود. همه در خانه کوهستانی باگ مورن Bug Moran چپیده بودند، و در انتظار، که مصیبت بگذرد. تابستان برای زندگی شکوهمند این آسمان جُلان ضربه ناروایی بود. به هر طرف نگاه می‌کردی خاک عربان و کثیف با آن خرسنگهای بیرون افتاده چشم را سخت می‌آزرد. هیچ چیز بیش از این خرسنگهای زشت به واقعیت شباهت نداشت. رسیدن تابستان برای شیفتگان حقیقی برف مثل این بود که اقیانوس عقب بنشیند و ماهیها را در گل بگذارد. آنها مجبور بودند هر جور می‌توانند جلشان را از لجن بیرون بکشند. بعضی از این برفبازان بی‌پناه به دریاچه ژنو یا به کوستا براوا یا ساحل لاجوردی می‌رفتند و از روی ناچاری اسکی آبی تعلیم می‌دادند ولی همه‌شان از این کار بیزار بودند. «آخر این هم شد کار، که آدم سر یک طناب را بگیرد و دنبال کون یک قایق روی آب سر بخورد؟ چه حرفها!» همه سرنده‌های اصیل، چه اسکی‌بازها و چه موج سوارها اسکی روی آب را ناسزایی به مقدساتشان تلقی می‌کردند. اگر قرار باشد آدم با یک طناب دنبال یک موتور کشیده شود، چرا نرود خدمت سربازی، یا چرا نرود در یک دانشگاه اسم بنویسد؟ مثل آنهایی که عوض چیزهایی که طبیعت باید به آنها داده باشد به یک اتومبیل هشت سیلندر یا یک قایق دو موتور چهار اسب احتیاج دارند. اگر یک دختر را با یکی از این قایقها به دریا ببرید خود به خود لنگش را برایتان باز می‌کند. با این قایقها هر بچه ننه‌ای دون‌ژوان می‌شود. باگ مورن حق دارد. می‌گوید تمدن ما تمدن دست‌خر پلاستیکی است. هیچ چیزش طبیعی و صادقانه نیست. همه چیز مصنوعی است و نقش بازی می‌کند. اتومبیل، کمونیسم، میهن‌پرستی، مائو، کاسترو، اینها همه همان ذکر مصنوعیند. یک روز چیکس Chicks از تسرمات Zermatt برگشته بود و حالش خیلی خراب بود! دلش پاک آشوب بود. با دختری خوابیده بود و دختره یکی از آن دیافراگمهایی را گذاشته بود که دموکراتهای کانکتی کات Connecticut پخش کرده‌اند و روی آنها نوشته است: «من به کندی رأی می‌دهم.» می‌گفت: حالا دیگر آدم نمی‌داند کجا بگذارد که خیالش آسوده باشد. دیگر یک سوراخ امن پیدا نمی‌شود. لنی یکی دو بار تا ژنو پایین رفته بود. چون باگ مورن برای گذراندن تعطیلات روانه کادا کوئس Cadaques شده بود و برو بچه‌ها داشتند از گرسنگی تلف می‌شدند. در ژنو

توانسته بود چند درس اسکی آبی برای خودش دست و پا کند. البته دلش از این کار به هم می‌خورد ولی کارهایی که آن پایین، یعنی زیر دو هزار متر می‌کرد حساب نبود. می‌گفت جهنم! اما در قلمرو خودش، در برف که بود زندگی‌اش قرار داشت، که خاص خودش بود. مثل بچه‌های دیگر. اما آن پایین از هیچ کاری روگردان نبود. آنجا در دنیای خودش نبود، میان غریبه‌ها بود و بایست هم‌رنگ جماعت شود. تنها چیزی که تحملش را نداشت ساده‌پرست‌ها بودند، که دنبالش می‌افتادند. اما او اجازه نمی‌داد که کسی به ماتحتش دست درازی کند: نه عمو سام، نه ویتنام، نه ارتش، نه پلیس و نه ساده‌پرست‌ها. آخر مگر می‌شد که یک جوان بیست ساله از آمریکا فرار کند بیاید سوییس و مالش را تحویل اینها بدهد! حال آنکه بزرگترین و پرزورترین کشور دنیا هم نتوانسته بود با او چنین معامله‌ای بکند. دو هفته اسکی روی آب تعلیم داده و سیصد فرانک سوییسی کاسبی کرده و فوراً با عجله برگشته بود میان برف‌ها.

دور و بر خانه کوهستانی باگ هنوز آثار برف بود ولی کافی بود که آدم سرش را بلند کند تا اصل کاری، یعنی همان برف‌های همیشگی را ببیند. ساعت سه بعدازظهر، تمام نجد مَدور یونگ فراو Jungfrau ناگهان بنفش می‌شد با رگه‌های سرخ و سبز و سرما چنان پاک و خالص می‌شد که یک دفعه آدم خیال می‌کرد به مقصد رسیده است. دیگر هیچ جا اثری از پلیدی نبود. آن وقت شب به سرعت می‌رسید. اما فقط در وسط نجد، زیرا برف‌های اطراف اعتنایی به تاریکی نداشتند و همچنان می‌درخشیدند و تاریکی هیچ حریفشان نمی‌شد و کافی بود که ماه و ستارگان هم وارد میدان شوند تا هیچ کم و کسری نباشد. کار خیلی ساده بود، دیگر هیچ جا اثری از مسائل روانی پیدا نمی‌شد. فقط نمی‌بایست خودت را زیاد بیوشانی. می‌بایست راه سرما را کمی باز بگذاری تا نزدیکت شود، حتی می‌بایست بگذاری کمی یخ بزنی تا احساس کنی که گرچه بیست سال دراز از عمرت می‌گذرد با پاکی فاصله‌ای نداری. ولی باید مواظب باشی و خطر را بسنجی. نباید کاملاً یخ بزنی. حتی در مورد بهترین چیزها باید آدم بتواند و به موقع دست نگهدارد. مینت لوکوویتس Mint Levkovitz، اهل سان فرانسیسکو، هول زده بود و نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و زیاده روی کرده بود و پنج هفته بعد جسدش را یخزده، در آن دور دورها پیدا کرده بودند که یک لبخند احمقانه روی لبانش خشکیده بود. باگ مورن از این لبخند او قالبی گرفته و سر بخاری گذاشته بود تا همیشه جلو چشمش باشد و به یاد آورد که چنین چیزی وجود دارد و جوینده یابنده است. در آن خانه کوهستانی بحث‌های مفصلی صورت گرفت بر سر اینکه این لبخند احمقانه مینت لوکوویتس را برای خانواده‌اش بفرستند یا نه، چون بیچاره‌ها تلگراف پشت سر تلگراف برای باگ می‌فرستادند. می‌خواستند بفهمند که «چطور شد که این‌طور شد؟» عاقبت محافظه‌کاری باگ‌گل کرد و نامه‌ای برای آنها فرستاد و در آن توضیح داد که فرزندشان به‌منظور اعتراض به جنگ ویتنام با سرما خودکشی کرده است. خرجی نداشت و پدر و

مادر بیچاره را خوشحال می‌کرد که فرزندشان از قهرمانان جنگ ویتنام شده است. ولی شما که خوب ملتفتید که نه مینت در بند ویتنام بود نه هیچ یک از ما. چطور آدم ممکن است به چیزی که از فرط کثافت عادی به نظر می‌رسد اعتنایی داشته باشد؟ این قضایا همه از مقوله بیولوژی است. اسمش را گذاشته‌اند کرموزوم. در خانه باگ سر کوه یک نفر از بچه‌ها هم نبود که با جنگ ویتنام کاری داشته باشد، البته مگر وقتی که مسأله شرکت نکردن در آن مطرح باشد. ستانکو زاویچ Stanko Zavitch کاملاً حق داشت. می‌گفت تنها چیزی که مهم است این است که در ازدیاد نفوس شرکت نکنی. آدم حکم پول را دارد. هر قدر مقدارش بیشتر، ارزشش کمتر. امروز چیزی که هیچ ارزش ندارد جوان بیست ساله است جمعیت جوانهای بیست ساله در دنیا از حد گذشته است. دنیا گرفتار تورم جوانان است. بحث بر سر جمعیت فایده ندارد. احمقانه است. جمعیت کور است. مثل موج می‌شکند و آدم را زیر خود له می‌کند. لنی هیچ علاقه‌ای نداشت که کسی باشد اما از اینکه چیزی باشد گریزان بود. ستانکو زاویچ پسر خوبی بود. در شرایط نامعلومی که هیچ کاری با سیاست نداشت از یوگسلاوی بیرون آمده بود. می‌گفتند که فرارش به علت ماجرای عشقی عجیبی بوده است. گلپیش پیش یک ستاره سینما گیر کرده بود. زیباترین دختر کشورش، از آن زیبایی‌هایی که زمین را می‌جنبانند. رابطه عاشقانه‌شان به قدری شاعرانه بود که پسر فرار کرده بود. عشقشان به قدری زیبا بود که ادامه‌اش ممکن نبود. نامه‌های عاشقانه مفصلی به دختر می‌نوشت زیرا دست به قلم بود و سبک خاصی داشت و راز و نیاز از طریق نامه آسان‌تر بود. آدم می‌توانست راستی راستی شعر بنویسد. دختره هم به همان شیوه با نامه‌هایی خیس از اشک به او جواب می‌داد. به راستی سعی می‌کردند دو نفری با هم اثری ماندنی به وجود آورند. دختره از آن طرف با همه می‌خوابید و ستانکو هم از این طرف. اما واقعا توانسته بودند عشقشان را نجات دهند و آن را در محل امنی انگاری در حرمی حفظ کنند. حتی باگ که همه چیز را با وقاحت مسخره می‌کرد اینجا هاج و واج مانده بود. کوتاه آمده و قبول کرده بود که رابطه آنها بسیار زیباست. آن وقت می‌گویند که عشق واقعی وجود ندارد. ستانکو با پسر هشت ساله مهمانخانه‌دار دورف Dorf شطرنج بازی می‌کرد و بی غیرت عمداً به او می‌باخت تا مزه معنویات را به او بچشانند. باگ می‌گفت که آدمهایی مثل ستانکو عاقبت روزی دنیای نوی خواهند ساخت، جای دیگر، به کلی بیرون از این دنیا، با ابعادی تازه، دنیایی کاملاً سوسیالیستی و مصون از واقعیات. وقتی مردم بدانند که چنین دنیایی جایی وجود دارد به بزرگی لنین پی خواهند برد. باگ مورن هر وقت نشئه می‌شد از لنین حرف می‌زد. از ال - اس - دی خوشش نمی‌آمد. لنی یک بار امتحان کرده بود، اما چیزی غیر از همین چیزهای عادی ندیده بود، منتهی به طریقه تکنی کالر. تنها چیزی که برایش تازگی داشت این بود که آلتش را دیده بود که از او جدا شده بود و آنوراکش را پوشیده و اسکیهایش را برداشته و راه

افتاده بود و او فریاد کنان دنبالشان دویده بود تا آنها را بگیرد. او اسکی‌هایش را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت. فکرش را می‌شد کرد که یک خودی این جور به آدم نارو بزند؟ دیگر به هیچ کس نمی‌شد اطمینان کرد. ال - اس - دی و حشیش و این حرفها مثل یوگاست. برای وامانده‌ها خوبست. ولی لنی وامانده نبود. با جفت پاهایش محکم روی اسکیهایش استوار بود. با زمینی که زیر پایش بود کاری نداشت. برای او زمین فقط به این درد می‌خورد که برف رویش بنشیند. افسوس تابستان شده بود و زمین با آن روی سیاهش عرض اندام می‌کرد که: بچه‌ها سلام. سرت را که از پناهگاه بیرون می‌کردی همه جا خاک برهنه بود، طوری که بیزار می‌شدی. لنی دیگر پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت. باگ که آدم فهمیده‌ای بود طالعش را دیده بود، آن هم به شیوه‌ای بسیار علمی که مو لای درزش نمی‌رفت. گفته بود که نقاط تاریکی در طالعش می‌بیند. باید از عقرب و دختران باکره بترسد. ولی خوب این چیزی بود که لنی طالع ندیده هم می‌دانست. باگ گفته بود که در عوض اقبال با او همراهی خواهد کرد به شرطی که مواظب باشد و مخصوصاً به ماداگاسکار نرود. ماداگاسکار از آن چیزهایی بود که به هر قیمت شده باید از آن پرهیز کند. در طالع پیدا نبود که آنجا چه جور تله‌ای برای لنی گذاشته شده است. فقط می‌دانست که هر چه هست چیز بسیار کثیفی است. این چیزی بود که لنی می‌بایست حتماً بداند چون وقتی آدم بیست سال دارد و آمریکایی هم هست سعی می‌کند فرار کند و هر چه دورتر بهتر و یک وقت می‌بیند از ماداگاسکار سر در آورده. لنی خود را مدیون باگ می‌دانست که به موقع خبرش کرده بود.

تابستان خیلی بد شروع شده بود. کوکی والس Cookie Wallace اهل سین‌سیناتی آن بالا، در یک یخچال طبیعی روی خود بنزین ریخته و خودسوزی کرده بود. اما قبلاً نامه‌ای نوشته و از بچه‌ها خواسته بود که همه چیز را برای پدر و مادرش توضیح دهند. گرچه می‌بایست دانسته باشد که چنین چیزی غیر ممکن است. چون پدر و مادرش می‌بایست پنجاه سالی داشته باشند. مگر می‌شود چیزی را برای آنها توضیح داد؟ زندگی با همه واقعیاتش سالهای سال تا مغز استخوان اینها رفته و چنان خیس خورده بود، که دیگر چیزی حس نمی‌کردند و دیگر هیچ جور نمی‌شد این چیزها را حالیشان کرد.

کوکی کاری کرده بود که کاملاً قابل فهم بود اما منطق آن قابل انتقال به دیگران نبود. این جور چیزها را نمی‌شود با کلمات بیان کرد. کلمات فقط دروغ می‌گویند. ولی لچ گلس LechGlass پیشنهاد کرده بود که به پدر و مادر کوکی بگویند که پسرشان به قصد اعتراض دست به این کار زده است. اما نگویند اعتراض علیه چه چیز، زیرا کسی از عقاید سیاسی آنها خبر نداشت. این کار را کردند اما وقتی تلگراف جواب قبولی به امضای Mr. and Mrs. Wallace رسید که:



«این تخم سگ علیه چه چیز اعتراض می‌کرد؟» همه هاج و واج می‌ماندند. باگ مورن تلگراف را دوباره خواند و گفت: «حالا بیا و درستش کن. از این تلگرام گند تضاد بین دو نسل توی دماغ می‌زند.» و حل و فصل قضیه را خود به عهده گرفت. آخر با «نسل» از بیخ مخالف بود. متن تلگرام جواب را به این شرح تهیه کرد: «پسر شما خودش را آتش زد تا علیه فندک نامرغوبی که به او فروخته بودند اعتراض نقطه مرگش بسیار دردناک نقطه به همین دلیل هنگام تسلیم جان فقط به یاد بابا جان و مامان جان بود نقطه از مامان جان تقاضا می‌کنیم بیاید پای چپ تقریباً سالم مانده فرزندش را تحویل نقطه اطمینان داشته باشید جمعیت مبارزه برای بهبود فندک از فداکاری بچه شما نتیجه خواهد گرفت امضا باگ مورن بچه‌باز.» اداره پست سوییس از مورن خواسته بود که کلمه بچه‌باز را حذف کند. بیچاره‌ها یکه خورده بودند.

باگ معتقد بود که اگر برف تمام نشده بود کوکی خودسوزی نکرده بود. اما رسیدن بهار و خاک سیاه برهنه که از همه طرف بالا می‌آمد روحیه او را خراب کرده بود. اما وقتی که در ماترک او یک عکس مرلین مونرو پیدا شد همه تعجب کردند. معلوم می‌شد که پسرک هنوز به چیزی اعتقاد داشته است. پیوندش با واقعیات محکم بود. خلاصه اینکه ما همه در سنگرمان در ارتفاع دو هزار و چهار صد متری خوب مقاومت می‌کردیم، اما روحیه‌مان پاک خراب شده بود. پول همه ته کشیده بود. تنها کسی که جل و پلاشش را از آب می‌کشید زالتر Salter آلمانی بود، که بیست و دو روز تمام پای دیوار برلین ترومپت زده و چون دیوار از جایش تکان نخورده بود حالا به برف پناه آورده بود. این کار او، یعنی ترومپت زدنش پای دیوار، جز یک اعتراض سمبولیک چیزی نبود. عاقبت روز بیست و سوم سحر صدای ترومپت دیگری از آن طرف دیوار به او جواب داده بود و جوان سراپا سفیدپوشی را دیده بود که ترومپت زنان در میدان مین گذاری شده آن طرف دیوار پیش می‌آمد. جوانی موطلایی بود. فوراً به طرفش تیراندازی نکرده بودند. گذاشته بودند جلو برود و او توانسته بود آهنگ Saint James Infirmary blues را تا آخر بنوازد. باید گفت که در آلمان شرقی در زمینه جاز و بلوز و از این حرفها خیلی عقبند. عاقبت مینی زیر پایش منفجر شده بود. ساعت شش صبح روز بیست و سوم. یک جوان این طرف دیوار بود یکی آن طرف و با وجود این دست خر بتونی که از هم جداشان می‌کرد توانسته بودند مدتی هم‌نوازی کنند، همین قدر که به هم بگویند که هیچ چیز هیچ وقت ریشه کن شدنی نیست. ظاهراً بهترین ترومپت‌ها را در ممفیس می‌سازند.

اوایل ژوئن بود و همه، بنا به معمول هر سال در خانه باگ جمع شده بودیم چون آنجا می‌شد مفت خورد و نوشید و لنگر انداخت. همه می‌دانستند که باگ

همجنس‌باز است اما هرگز با این مرض مزاحم کسی نمی‌شد. فقط با آن چشمهای درشت و براقش مثل یک سگ سن برنارِ بزرگِ درمانده به آدم نگاه می‌کرد، اما کسی مجبور نبود به دادش برسد و این حالش مزاحم کسی نبود. خانه کوهستانی‌اش به صورت معبدی در آمده بود. وامانده‌ها را از همه نوع آنجا دور خود جمع می‌کرد. ظاهراً کلیساها هم، قدیم یعنی وقتی هنوز مفید بودند فایده‌ای جز همین نداشتند. آخرین کسی که به این جمع پیوسته بود آلدو Aldo ای‌تالیایی بود که کمرش شکسته بود و روش مضحکی ابداع کرده بود پر از حرکات خشک تا بتواند بی‌خم کردن پشت روی برف بلغزد. بر نشیب‌ها می‌توانست بلغزد اما بالا رفتن برایش میسر نبود. در اوایل تابستان، که برف بساط خود را جمع می‌کرد و سر و کله همه جور آدمهای عجیب و غریب پیدا می‌شد به خانه باگ می‌آمد. دو تا از بچه‌های دورف او را بالا می‌سراندند. پلیس دورف عمیقاً از ما بیزار بود و به کوچکترین بهانه همه‌مان را از دهکده بیرون می‌کرد. چند بار خانه را بازرسی کرده بودند. دنبال ال - اس - دی و شاهدانه و از این جور چیزها می‌گشتند. اما بچه‌ها این چیزها را آن پایینه‌ها پیش پاپاجان و مامان جانشان گذاشته بودند و مدتها بود که دست از پا خطا نمی‌کردند.

در فصل برف و رونق اسکی هم به دست آوردن نان در محل آسان نبود. مربی‌های اسکی سوییسی هم چشم دیدن ما را نداشتند. اتحادیه‌ای داشتند و ما غریبه‌ها را جهانگرد به حساب می‌آوردند و حق نداشتیم اسکی تعلیم بدهیم. با این همه هر طور بود دزدانه و با قیمت‌های ارزانی که بازار حضرات را می‌شکست شاگردانی برای خود دست و پا می‌کردیم. لنی توانسته بود دو فصل تمام شاگرد پیدا کند و آن قدر پول گیر آورده بود که از گرسنگی تلف نشود و دست کم هفته‌ای سه روز را به خودش تخصیص دهد تا در برف پاک و از انسانها و مسائلمان آزاد به اسکی برود. البته آسان نبود اما به زحمتش می‌ارزید. جاهایی می‌شناخت که برف به قدری پاک و درخشان بود که آدم بار بیگانگی را از یاد می‌برد و به کسی یا چیزی احساس نزدیکی می‌کرد. این گوشه‌های دنج از زندگی حقیقی سرشار بود. فقط می‌بایست توجه داشت و به موقع جلو خود را گرفت و در مستی زندگی کاملاً یخ نزد. آنوراک کهنه‌اش سوراخ بود و همیشه یک طرف تنش سردتر از طرف دیگر بود. مربیان اسکی محلی از این بیگانه‌های بینوا بیزار بودند، چون بازار اینها میان زنها خیلی گرم بود. آخر زنها اینها را «درمانده» می‌شمردند و دور و برشان عطر ماجرا می‌شنیدند و سوییسی‌ها را از حسادت دیوانه می‌کردند. گاهی، معمولاً روزهای یکشنبه، یکی از این ماجراییان از دست جوانان دورف کتک مفصلی نوش جان می‌کرد. ولی چه کنند؟ یک سوییسی را که نمی‌شد لت و پار کرد. چنین چیزی قابل تصور نیست. وقتی اد ستوریک Ed Storyk اهل اسپن Aspen که در یک منطقه Verboten (یعنی ممنوع) در ارتفاعات هلموت فرو می‌سرید و زیر بهمن ماند تا سه هفته برو بچه‌های غیر

سویسی را از دامنه‌های آن نواحی می‌تاراندند و مطبوعات محلی به جهانگردان هشدار می‌دادند که از این به اصطلاح مربیان بی‌تجربه و بی‌ملاحظه که از ابتدایی‌ترین قواعد ایمنی بی‌خبرند بپرهیزند. اما این جنجالها همیشه با گذشت زمان آرام می‌شد، خاصه برای لنی، زیرا زنها در او یک حالت دل‌آب کن «جوجه از لانه افتاده» می‌دیدند.

القصة، دیگر چاره‌ای نبود جز اینکه جسارت به خرج دهند و منتظر بازگشت روزهای آفتابی زمستان بمانند. جا خوش کردگان قدیمی همه بودند. تازه رسیده‌تر از همه برنارد پیل Bernard Peel بود که «لرد نجیب» لقب گرفته بود و انگلیسی‌آبی چشمی بود که اسکی را از زمانی که در داوس با سل والامنش خود کلنچار می‌رفت یاد گرفته بود و از آن به بعد دیگر حاضر نبود از ارتفاع دو هزار و پانصد متری پایین‌تر بیاید، یک نجیب واقعی بود که سودای بلندی در سر داشت. هیچ وقت کسی او را نمی‌دید مگر تابستان که سیصد متر پایین می‌آمد و مرئی می‌شد. فصل برف که می‌شد اسکیهایش را بر می‌داشت و دوباره ناپدید می‌شد و دیگر هیچ جا دیدنی نبود. می‌گفتند که هفتاد کیلومتر راه میان کوه ولی Valli و شتوک Sthuck در ابرلند را، که بعضی جاها به صورت مارپیچی به عرض شصت سانتیمتر است و از لب پرتگاه می‌گذرد و برادران موسن Mossen معروف در ۱۹۴۶ در آن هلاک شدند، طی کرده است. بله افسانه‌ها همین‌طور درست می‌شوند، یعنی وقتی آدم از نظرها غایب می‌شود. لنی هم یک بار به سرش زده بود و همین راه را پیش گرفته بود. اما ترس بر او غالب شده بود. درست به موقع. کوهستان سفیدپوش یک سیرن درست و حسابی است. آدم را به خود می‌خواند و پیامش پر از وعده‌های شیرین است: قله‌های بلند، آسمان پاک. غافل بشوی به یاد خدا می‌افتی. بلند پرواز نیست دیگر!

هر سال بابای «لرد نجیب»، که دوک یا مارکی، یا چیزی در همین مایه‌ها، یعنی یک آدم خیلی جا سنگین، یک کنده‌ی درست و حسابی بود، قصر اجدادیش را می‌گذاشت و می‌آمد پسرش را راضی کند که از خر شیطان پایین آید و سر خانه و زندگی‌ش بر گردد. آخر این بابا آخرین پس‌انداخته خاندان بود و وظیفه داشت که به نوبه خود پس بیاندازد تا تبار ادامه یابد. «لرد نجیب» هم با آن کلاه مضحک پردار، از نوع برساکلی‌یر Bersagliere و پول‌آور سرخ و شلوار سبزش سر قرار سالانه حاضر می‌شد. بی‌آنکه چیزی بگوید به صدای از هیجان لرزان تبار پرگهر خود، که چیزی از آن دستگیرش نمی‌شد، گوش می‌داد. وقتی حرفهای پدر تمام می‌شد پسر می‌گفت: «خوب، پس تا سال دیگر. از دیدنتان خوشحالم.» این را می‌گفت و دوباره غیب می‌شد و کسی نمی‌دانست به کجا می‌رود.

لابد جایی پناهگاهی برای خود داشت. اما حتی قاچاقچی‌ها او را ندیده بودند و نمی‌شناختند. آدم را به یاد گروتلی Gruetli افسانه‌ای می‌انداخت، و او اولین انسانی بود که پا روی اسکی گذاشته بود و در اداره جهانگردی سوییس همچون قدیسی ستایشش می‌کردند. این از آدم گریزان بیخانمان از آموختن زبان گریزان بودند و سعی می‌کردند تا از دامهایی که با کلمات همراه است جان سالم به در ببرند. چون کلمات همیشه مال دیگران است. یک جور میراثی که مثل آوار روی آدم خراب می‌شود. چون آدم همیشه به زبانی حرف می‌زند که ساخته دیگران است. آدم در ایجاد آن هیچ دخالتی نداشته و هیچ چیزش مال خودش نیست. کلمات حکم پول تقلبی را دارند که به آدم قالب کرده باشند. هیچ چیزش نیست که به خیانت آلوده نباشد. باگ مورن مدعی بود که بزرگترین مرد تاریخ یک نفر فرانسوی بوده که در قرن نوزدهم زندگی می‌کرده معروف به آقای «گوزنواز»، زیرا با صدور گوز، با زیر و بم‌ها و شدت‌های بسیار مختلف بیان مقصود می‌کرده. تقریباً مثل چارلی پارکر که هر حرفی که داشت با ترومپتس می‌زد، این آقا هم می‌توانسته سرودهای مارسی‌یز و «خدا عمر ملکه را دراز کند» و سرود پرچم نوار و ستاره را به روش خاص خودش اجرا کند، خلاصه یک پیشوای تمام عیار. این بابا حتی برای چیزهایی به این گندگی ذخیره کافی داشت. «لرد نجیب» به پنج زبان حرف می‌زد. آخر خیلی تربیت شده و با کمال بود. کم‌حرف‌ترین تخم سگی بود که می‌شد تصور کرد. با وجود اینکه یک ریه بیشتر نداشت بیش از آزرده‌ترین ما کینه در سینه جمع کرده بود. پسر واقعا شیرینی بود.

اهالی دورف آلمانی حرف می‌زدند، منتها به لهجه سوییسی و تقریباً هیچ انگلیسی نمی‌فهمیدند و همین زندگی ما را بسیار ساده کرده بود. در آمریکا مشکل زبان راستی راستی وحشتناک بود. هر کسی می‌توانست با آدم حرف بزند. آدم در مقابل هر ناکسی که ویرش می‌گرفت و از آدم خوشش می‌آمد بی‌دفاع بود. لنی را همه دوست داشتند. باگ می‌گفت این مال آنست که لنی زیبا و گیراست، توی مایه‌های بور شاسی بلند که در زنها احساس مادرانه بیدار می‌کند و در آمریکا که آدم نمی‌توانست پشت سپر زبان نفهمی پناه بجوید دفاع از خود کار آسانی نبود. در اسپن سه فصل مربی اسکی شده بود و این کار جدا مشکلی بود. آنجا همه مثل یک خانواده بزرگ و خوشبخت بودند و آدم مجبور بود که عضو آن باشد. خدا نصیب نکند. دست آخر مجبور بود آنها را برنجانند. نه، متشکرم، میل ندارم پانزده روز بیایم پیش شما در فلوراید. از هر چیزی که زیر دو هزار متر باشد بیزارم. حتی از شما!

ولی در تابستان چاره‌ای نبود. قانون جنگل بود. اسکی‌بازان بی‌خانمان اصول اخلاقی‌شان را همراه اسکی‌هاشان در جای امنی قایم می‌کردند و موقتا کاری با آنها

داشتند. هر جا که برف نیست اصول اخلاقی هم تاب مقاومت ندارد. هر ناروایی مجاز می‌شود. حتی بعضی‌ها می‌رفتند کار می‌کردند یا یک دختر دهاتی چاق و چله پیدا می‌کردند که یک جفت کیل گرد و تپل و یک شغل نان و آبدار داشته باشد. دختره را می‌گرفتند و با او فصل سخت را آسان می‌گذرانند و بعد خداحافظ. می‌رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند. چی؟ فرمودید بی‌شرفی؟ شوخی می‌کنید. نه؟ یک قلندر واقعی، یک بی‌خانمان برف پرست کاری به کارهایی که آن پایبندها، روی زمین می‌کند ندارد. در ارتفاع صفر بالای سطح گه همه کار مجاز است. آدم باید بتواند هم‌رنگ جماعت شود. زیر دو هزار متر تنها چیزی که اهمیت دارد اینست که آدم به دام نیفتد. مثل رانی‌شان Ronny Shahn که اوایل تابستان پارسال تا زوریخ پایین آمده بود و شش ماه بعد مرده‌اش را در یک مغازه لوازم‌التحریر فروشی پشت دخل پیدا کرده بودند. بیچاره ازدواج کرده و به مداد فروختن افتاده بود. جداً جگر آدم پاره می‌شود. می‌گفتند گم شده است و دیگر اسمش را نمی‌بردند، مگر برای ترساندن تازه کارها. نشانی پدر و مادرش را در سالت لیک‌سیتی Salt Lake City میان لوازمش پیدا کرده اما واقعیت امر را از آنها پنهان داشته بودند. فقط باگ به آنها نوشت که پسرشان روی خط عابر پیاده مرده است. مگر آدم بیکار است بیخود مردم را ناراحت کند؟ لنی بعضی وقتها حیران می‌ماند که چرا اغلب این بی‌خانمانهای برف‌پرست آمریکایی‌اند. حتماً برای این بود که وقتی آدم کشوری به این بزرگی و نیرومندی پشت سر دارد راهی جز فرار برایش نمی‌ماند. آمریکا کشور عجیبی است. هیچ امکان خلاصی از آن نیست. راستی راستی هیچ. در اروپا باز می‌شد کاری کرد. اولاً برای اینکه وقتی آدم آمریکایی باشد می‌گویند خر است، مخصوصاً در فرانسه. و کافی است روی پیشانی‌تان بنویسید آمریکایی هستید تا همه با لبخند گذشت تحویل‌تان بگیرند و کاری باتان نداشته باشند. چون بالاخره حیثیت آمریکا در نظر اینها شوخی نیست. از این گذشته خوبی کار در اروپا اینست که همه «رویاهای آمریکایی» درس دارند. برای ماشین رختشویی و اتومبیل نو و خرید قسطی سر و دست می‌شکنند. به علاوه کار آدم با دخترها هم راحت‌تر است. چون زنهای فرانسوی آمریکاییها را خدا می‌شمارند و راحت‌تر با آنها می‌خوابند. بغل آمریکاییها که هستند احساس مصونیت از گناه دارند. در فرانسه وقتی خدمت یک زن رسیدید اولین انتظاری که از شما دارد اینست که احترامش بگذارید. چرا؟ لنی مطلقاً سر در نمی‌آورد. زنهای فرانسوی این کار را مثل دیگران می‌کنند ولی وقتی کار تمام شد می‌گویند: «حالا راجع به من چه فکر می‌کنید؟» انگار آدم باید در خصوص شیوه هم‌آغوشی آنها نظر بدهد. زنهای فرانسوی به محض اینکه کارشان تمام شد بلند می‌شوند و فوراً خودشان را می‌شویند. این کارشان انگار رنگ مذهبی دارد. مثلاً غسل می‌کنند. آخر فرانسه یک کشور کاتولیک است. زنان فرانسوی تعصب نژادی ندارند. سیاهپوستان آمریکایی در پاریس برای لنی تعریف کرده بودند که هر دختری را که بخواهند بلند می‌کنند،

زیرا دختران فرانسوی به این بهانه که خوابیدن با سیاهان گناهش کمتر است و اصلاً حساب نیست خود را از نظر اخلاقی تبرئه می‌کنند. مردان فرانسوی وقتی زنانشان با یک فرانسوی دیگر می‌خوابد از خشم دیوانه می‌شوند اما وقتی طرف سیاه باشد کرکر می‌خندند. چون خیلی فرق می‌کند. برخلاف آنچه در آمریکا گمان می‌کنند فرانسویها از بیگانگان ادا بیزار نیستند، با آنها مدارا می‌کنند. فرانسویها آدمهای باگذشتی هستند. نگاهشان به آمریکاییان کمی رنگ طعنه دارد، مثل اینکه همه‌شان در جنگ کشته شده باشند. لنی هیچوقت نتوانسته بود در مراکز اسکی بازی فرانسوی و به طور کلی در فرانسه جا بیفتد و به محیط عادت کند. می‌بایست به خود زحمت فوق‌العاده بدهد و شهرت خرید آمریکاییان را تایید کند تا آقایان راضی شوند و بور نشوند. لنی دیگر خسته شده بود. آخر او که سفیر آمریکا نبود. این کار سفیر بود نه کار او. اصلاً برای همین بود که آمریکا یک مرکز فرهنگی در پاریس دایر کرده بود. کار در سوییس خیلی آسان‌تر بود. سوییسی‌ها همه خود را احمقهای اصیل می‌دانستند و به خود اطمینان کامل داشتند مثل فرانسویها نبودند که باید مدام خیالشان را آسوده کرد. در هر حال لنی هاج و واج مانده بود که چرا همه فوراً از او خوششان می‌آمد. به هر مهمانخانه‌ای که وارد می‌شد همه سر میزشان دعوتش می‌کردند و نوشابه به نافش می‌بستند، مثل این بود که چیزی داشت که خودش هیچ نداشتند. یک متر و هشتاد و هشت قدش بود و موهایش هم طلایی بود. خیلی‌ها به او گفته بودند به یک گاری کوپر جوان می‌ماند. گاری کوپر تنها کسی بود که بر دلش اثری می‌گذاشت. حتی یک عکس او را هم داشت و اغلب تماشایش می‌کرد. بچه‌های دور و بر باگ مورن به این کار او می‌خندیدند و شوخی می‌کردند.

— آخه این گاری کوپر به چه درد تو می‌خوره؟

لنی جوابی نمی‌داد و عکسش را به دقت سر جایش می‌گذاشت.

«لنی، می‌دونی چیه؟ بگذار برایت بگم. از گاری کوپر دیگه خبری نیست. هیچوقت هم دیگه پیدا نمی‌شه. آمریکایی خونسردی که محکم روی پاهای خودش وایساده بود و با ناکسا می‌جنگید و از حق دفاع می‌کرد و آخر سر هم پوزه اشرا رو توی خاک می‌مالید، اون ممه رو لولو برد. آمریکای حق و درستی، خداحافظ! حالا دوره ویتنامه. دوره شورش دانشگاههاست، دوره دیوار کشیدن دور سیاه محله‌هاست. چاو، خداحافظ گاری کوپرا!»

برو بچه‌ها ساکت می‌شدند. لنی پشتش را به آنها می‌کرد. وانمود می‌کرد که در کیفش دنبال چیزی می‌گردد.

«حالا بگذار کندی بوق و کرنا برداره و گوش ما را با مرزهای نَوش کر کنه و دلماں را به هم بزنه. ولی آن پهلوان آرام که ترس نمی‌دونست چیه و عیب در وجودش نبود و مثل کوه سر جاش وایساده بود دیگه نیست. حالا دور دور فرویده، دور ترس تردید و کثافته. کلک آمریکا کنده شده. گاری کوپر، که شيله پيله تو کارش نبود مرد و آمریکای قدیم را هم با خودش برد زیر خاک. حالا همه بیچاره و وامانده‌اند. مرز جدید یعنی ال – اس – دی. حالا تو دلت را با این عکس خوش کردی؟ تو که دل خوش کنک می‌خواهی چرا کتاب مقدس رو بر نمی‌داری؟»

باگ همه را به شهادت می‌گرفت: «هیچ متوجه هستید؟ این بابا از آمریکا فرار کرده. آمریکا رو اون سر دنیا گذاشته و اومده اینجا اما عکس کوپر رو با خودش آورده. جدا دلتان نمی‌خواد یه فصل گریه کنید؟»

— چه کارش داری، باگ، راحتش بگذار. وگرنه خیال می‌کنن گلوت پیشش گیر کرده.

همه منتظر بودند که لنی از خود دفاع کند، اما لنی ساکت مانده بود. دوست نداشت درباره خودش توضیح بدهد، البته چیزی هم نبود که توضیحی بخواهد. همه چیز کاملاً روشن بود. البته منظورش این بود که هیچ چیز اصلاً توضیح بردار نیست.

عجیب این بود که لنی می‌دید که با وجود همه تبلیغاتی که علیه آمریکا می‌شود هر جا که می‌رود همه آمریکاییها را دوست دارند. مردم، اهل هر کشوری که بودند با لبخندهای پت و پهنی به سراغش می‌آمدند و از سر محبت مشت بر پشتش می‌کوفتند و او می‌بایست خیلی پخمه و گیج باشد که نتواند خود را جایی بند کند.

باگ، چه حسابی است؟ مردم چرا آمریکاییها را این قدر دوست دارند؟ مگه ما چه کارشون کردیم؟

این یک نسخه نمونه از کتاب است، برای دریافت نسخه کامل کتاب به لینک زیر مراجعه کنید:

دریافت نسخه کامل کتاب خداحافظ گاری کوپر اثر رومن گاری



برای دانلود کتاب‌های بیشتر و همچنین دستیابی به نسخه صوتی خلاصه کتاب‌ها، به سایت تاچ لرن مراجعه کنید.



[www.touchlearn.ir](http://www.touchlearn.ir)